

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



گزیدهٔ چهار دفتر شعر
غفران بدخشانی





● من ایرانم ● گزیده چهار دفتر شعر
● غفران بدخشانی

○ ویرایش و صفحه‌آرایی: محمدکاظم کاظمی

○ طرح جلد: وحید عباسی

○ چاپ دوم، آستردام، ۱۳۹۲، نشر هریوا

○ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای سراینده محفوظ است.

بخشیده به پدر و مادرم
که مرا پرسیدن و آزاداندیشی آموختند.

سراینده

گپی با خواننده ۱۱

موسم خموش ۲۳

سرمه جز یک گرد نیست ۲۵

عشق ۲۷

خدای پنهان ۲۸

قلمم پرپر شد ۳۰

نفرین به ابرها ۳۳

طرح یک خالق زن ۳۴

بیا زردتشت ۳۶

اگر مُردم ۳۹

بهار بیداری ۴۱

بهار چیست؟ ۴۳

بشنو تو برتری ۴۵

مرگ نجار ۴۸

- زندگی ۵۰
- خزان را می‌پرستم ۵۲
- هم میهنم ۵۳
- ناخدا ۵۶
- با یک بهار باران ۵۷
- به بازگشت خورشید ۵۸
- مرگ زیباست ۶۰
- مرا در سینه فریادی است ۶۲
- زاد روز سحر ۶۴
- پایان یک سکوت ۶۷**
- در ماتم بیان در زایش زبان ۶۹
- من مرگ غفلتم ۷۱
- قشلاق زاده‌ام ۷۳
- استقامت ۷۷
- فریاد سبزه‌ها ۷۸
- دلت از آسمان برکن ۷۹
- سرود کوهساران ۸۰
- زنداننش مکیدم تا به پستان ۸۱
- من بی‌نهایتیم ۸۲
- روح بزرگ خواهر من ۸۳
- گفت و گویم با شعر ۸۵
- خدای داستان من جوالی است ۸۷
- به بانوی غزل‌هایم ۸۹
- اگر امشب تو می‌بودی در آغوشم ۹۰
- هیچ کس مثل خدا تنها نیست ۹۱
- به مرگ گاه شمار ۹۲

- روز باز آمدنی است ۹۴
- شعر چیست؟ ۹۷
- زنخدا تا به پستانت ۱۰۰
- زیر چادر چشمی است ۱۰۱
- به گرمی مهر و به شادی نوای دریایی ۱۰۳
- وقتی روی بازوهایم فرشت می‌کنم ۱۰۴
- باغ یک فاجعه دوران است ۱۰۶
- خانه‌ام پشت در است ۱۰۸
- مَلَخَك بر دل شاد تو درود ۱۱۰

من ایرانم ۱۱۳

- من ایرانم ۱۱۵
- وای بر ما اگر خری بمیرد ۱۱۸
- من از قبیله شوم ۱۱۹
- بریزم لای پستانت ۱۲۰
- ده ما گور گروهی است و زندان جفا ۱۲۲
- بیا و باز مرا در تنت بکار ۱۲۵
- خدای دلم ۱۲۶
- پدرم دهقان مرد ۱۲۸
- وقتی که عاشق می‌شوم ۱۳۰
- عید ما می‌آید ۱۳۲
- به پیشگاه خجسته نوروز ۱۳۵
- مخور فریب مرا ۱۳۹
- مادرم فاحشه بی‌باکی است ۱۴۱
- عبث ۱۴۳
- شیراگک تنه‌است ۱۴۵
- شب ۱۴۶

- ۱۴۷..... آزادی
- ۱۴۹..... دل من مرگ خموشی است
- ۱۵۰..... روانم شهر زیبایی است
- ۱۵۱..... وقتی در حافظه آب روان می‌گردم
- ۱۵۲..... خوشا بر خدا
- ۱۵۳..... مرگ جاودانه پدرم
- ۱۵۴..... تو در آوای دریا در دل باد
- ۱۵۵..... مادر نگو که سهم من از زندگی غم است
- ۱۵۷..... حضورت موسم خرمی است
- ۱۵۸..... با سگان ولگرد الفتی دارم
- ۱۵۹..... حق نی گفتن
- ۱۶۰..... آهای برکنده از اعماق سیاه افریقا
- ۱۶۱..... بانو
- ۱۶۲..... وقتی پدرم به دار می‌شد
- ۱۶۳..... مولوی یک دروغ روحانی
- ۱۶۴..... تنهایی ام را دود کردم
- ۱۶۵..... زبانم به کلمه نمی‌گردد
- ۱۶۶..... مادر خودت را ببخش
- ۱۶۷..... سکه‌ها متفاوت اند

گپی با خواننده

خواننده گرامی! کتابی که در دست داری حاصل ده سال تلاش و خون دل خوردن جوان تازه‌گامی در عرصه ادبیات است که بیشتر از نیم عمر خود را دور از بستر طبیعی زبان و فرهنگ پارسی گذرانده است. من مکتب را تا صنف هشت در بدخشان خواندم و سپس روزگار، رهسپار سرزمین‌های بیگانه‌ام کرد. نخستین شعر نوم را در خزان ۱۳۸۰ خورشیدی سرودم و از ۱۳۸۳ به گردآوری سروده‌هایم پرداختم. پیش از آن، کنده و جسته، گاه‌گاهی دوبیتی و غزل‌گونه هم می‌سرودم. این کتاب دربرگیرنده چهار دفتر شعر است: «موسم خموش»، «بهار بیداری»، «پایان یک سکوت» و «من ایرانم». کتاب‌های «موسم

خموش» و «بهار بیداری» در سال‌های ۱۳۸۶ و ۱۳۸۸ خورشیدی در کابل چاپ شدند و این نخستین چاپ «پایان یک سکوت» و «من ایرانم» است. همین‌جا لازم می‌دانم از محمدکاظم کاظمی، رضا محمدی و وحید عباسی که در خوانش، ویرایش، صفحه‌آرایی و طرح جلد این کتاب زحمت فراوان کشیده‌اند تشکر کنم.

چرا «من ایرانم»؟

در این اواخر شاهد گفتمان‌های داغی در رابطه با هویت، زبان و ارزش‌های افغانی هستیم. کج اندیشان و متولیان سیاست‌های تک‌تباری در کشور ما پیوسته در پی آن‌اند که فرهنگ و تاریخ‌مان را با جعل، زور و دروغ به بیراهه بکشانند و ما را از یک گذشته پرافتخار و تاریخ چند هزار ساله محروم سازند. کم‌سوادی و ناآگاهی از یک سو و سیاست‌های شوم و تک‌تباری دولت از سوی دیگر کار را به جایی رسانده است که در برابر هویت بومی و تاریخی خودمان حساسیت نشان دهیم و واژه‌های «خراسان»، «ایران»، «ایرانی» و «پارسی» به ما بر بخورد. من می‌خواهم با تو خواننده گرامی درد دلی کنم و پرسش‌هایی را طرح کنم:

ایران کجاست؟ ایرانی کیست؟ ایرانی یا افغانی بودن را انگلیس تعیین می‌کند یا من و تو؟ چرا هویت مهم است و چه نیازی به ریشه‌های تاریخی‌مان داریم؟ بیایید برای آن که پاسخی به این پرسش‌ها داده باشیم نگاهی به تاریخ کنیم. قصدم در اینجا نوشتن یک مقاله تاریخی و علمی نیست، مگر باز هم لازم می‌بینم اشاره کوتاهی به رویدادهایی داشته باشم که تیشه به ریشه من و تو شده‌اند.

تمام منابع جغرافیایی و تاریخی از دوران کوروش بزرگ تا ساسانیان و کتاب‌ها و نقشه‌های جغرافیایی دوران اسلام، ایران را نام سرزمین‌های میان رود جیحون و سند، تا رود فرات؛ و از کوه‌های قفقاز و ارمنستان

تا دریای فارس ذکر کرده‌اند. کسانی که آگاهی اندکی از تاریخ و ادبیات ایران زمین دارند نیک می‌دانند که فرهنگ، تاریخ و تمدن ایرانی هیچ‌گاه محدود به ایران امروزی نبوده است و خراسان بزرگ (ایران شرقی) که افغانستان امروزی باشد نقشی مهم و سازنده در انشکاف و بارور شدن تمدن و فرهنگ ایرانی داشته است. با اندکی تأمل بر تاریخ این سرزمین آشکار می‌شود که هویت و فرهنگ ایرانی در هیچ دوره تاریخی مربوط به یک قوم و نژاد ویژه نبوده است و همه از ترک تا تازی و عجم سهمی در پیدایش این فرهنگ و تمدن داشته‌اند و همه در ارزش‌ها و دست‌آوردهای این تمدن سهم دارند.

از قرن نهم بدین سو زیر تأثیر سیاست شوم انگلیس، خط‌کشی‌های سیاسی به وجود می‌آید و مردمان این سرزمین بزرگ را به نام‌های این و آن از هم جدا می‌کنند. دو رویداد از همه بیشتر تیشه به ریشه این فرهنگ و تمدن می‌زند: تغییر نام خراسان به افغانستان و تغییر نام پارس به ایران.

تغییر نام خراسان به افغانستان در دوره حکومت شاه شجاع (۱۲۱۸-۱۲۲۱) به خواست انگلیس‌ها آغاز می‌شود و سرانجام در دوره حکومت امیر عبدالرحمان (۱۲۵۹ - ۱۲۸۰) به کامیابی می‌رسد. افزوده بر این، پس از مرگ امیر عبدالرحمان و به پادشاهی رسیدن پسرش امیر حبیب‌الله خان (۱۲۸۰ - ۱۲۹۸) و با بازگشت محمود طرزی (۱۲۸۲) روند هویت‌سازی افغانی آغاز می‌شود. این هویت‌سازی در دوره پادشاهی محمد ظاهر (۱۳۱۲ - ۱۳۵۲) و نخست‌وزیری هاشم خان (۱۳۱۲-۱۳۲۷) به افراط کشانده شده، زبان و هویت برادران اوغان (پشتون‌ها) بر دیگر مردمان خراسان که اکثریت مطلق کشور را تشکیل می‌دهند تحمیل می‌شود. بعد دولت‌های تبارمحور افغانستان به جعل تاریخ پرداخته روی هویت و نام پربار و پرافتخار خراسان و ایران خاک

می‌ریزند و به این شیوه ریشه‌های ارتباط ایرانیان شرقی را با فرهنگ و هویت بومی‌شان قطع می‌کنند.

سال‌ها پس از تغییر نام خراسان به افغانستان، در پارس یا ایران غربی، در دورهٔ پادشاهی رضا شاه (۱۳۰۴-۱۳۲۰) روند بازگشت به ایران باستان و تأکید بر ایران پیش از اسلام آغاز می‌شود. گروهی از روشنفکران باستان‌گرا مانند سعید نفیسی، محمدعلی فروغی و سیدحسن تقی‌زاده گرد هم می‌آیند تا در این راستا گام‌هایی بردارند. سرانجام نفیسی که از مشاوران نزدیک رضا شاه است پیشنهاد می‌کند که نام پارس به ایران تغییر یابد و این پیشنهاد در ششم جدی ۱۳۱۳ به واقعیت می‌انجامد. در نوشتهٔ سعید نفیسی در روزنامهٔ اطلاعات دهم جدی ۱۳۱۳ چنین می‌خوانیم: «کسانی که روزنامه‌های هفتهٔ گذشته را خوانده‌اند شاید خبر بسیار مهمی را که انتشار یافته بود با کمال سادگی برگزار کرده باشند. خبر این بود که دولت ما به تمام دول بیگانه اخطار کرده است که از این پس در زبان‌های اروپایی نام مملکت ما را باید «ایران» بنویسند.»

نفیسی سپس درست مانند دولتمردان اوغانی به جعل تاریخ پرداخته می‌نویسد: «در میان اروپاییان این کلمهٔ ایران تنها اصطلاح جغرافیایی شده بود و در کتاب‌های جغرافیا دشت وسیعی را که شامل ایران و افغانستان و بلوچستان امروز باشد فلات ایران می‌نامیدند. (...) سبب این بود که هنگامی که دولت هخامنشی را در سال ۵۵۰ پیش از میلاد یعنی در ۲۴۸۴ سال پیش کوروش بزرگ پادشاه هخامنش تشکیل داد و تمام جهان متمدن را در زیر رایت خود گرد آورد، چون پدران وی پیش از آن پادشاهان دیاری بودند که آن را «پارسا» یا «پارسوا» می‌گفتند و شامل فارس و خوزستان امروز بود، مورخین یونانی کشور هخامنشیان را نیز بنا بر همان سابقه که پادشاهان پارسی بوده‌اند

«پرسیس» خواندند و سپس این کلمه از راه زبان لاتین در زبان‌های اروپایی به «پرسی» یا «پرسیا» و اشکال مختلف آن درآمد و صفتی که از آن مشتق شد در فرانسه «پرسان» و در انگلیسی «پرشین» و در آلمان «پرزیش» و در ایتالیایی «پرسیانا» و در روسی «پرسیدسکی» شد و در زبان فرانسه «پرس» را برای ایران قدیم پیش از اسلام (مربوط به دوره هخامنشی و ساسانی) و «پرسان» را برای ایران بعد از اسلام معمول کردند.»

از نوشته نفیسی چنین برمی‌آید که این تاریخ‌نویسان یونانی و اروپایی‌ها بودند که فارس را برای ایران پس از اسلام معمول کردند و افغانستان، بلوچستان، تاجکستان، ازبکستان و ترکمنستان امروزی، قفقاز، کردستان، ارمنستان و گرجستان شامل جغرافیای ایران بزرگ نبوده است. تغییر نام «پارس» در پنج‌شنبه ششم جدی ۱۳۱۳ خورشیدی به «ایران»، آب در آسیای مهندسان هویت افغانی می‌ریزد و همه مفاخر و دست‌آوردهای تاریخی و فرهنگی ایران بزرگ را محدود به پارس یا ایران امروزی می‌کند.

نام «فارس» در دوره پادشاهی محمدظاهر به «ایران» تبدیل شد. وقتی دولت رضا شاه از حکومت افغانستان تقاضا کرد تا با تغییر نام پارس به ایران موافقت کند، ظاهر شاه هژده سال داشت و امور مملکت دست کاکایش محمدهاشم خان بود که از جمله مهندسان اصلی هویت افغانی و پشتونیزه کردن افغانستان به شمار می‌رود. در این باب از استاد واصف باختری چنین می‌خوانیم: «زمانی که دولت رضاشاه از حکومت ظاهرشاهی وقت تقاضا کرد تا با تغییر نام پارس به ایران در جامعه ملل موافقت کند، هاشم‌خان، نخست‌وزیر ظاهر شاه این تقاضا را بی‌چون و چرا تقاضا پذیرفت، چون سیاست تک‌زبانی کردن و تک‌آوایی ساختن فرهنگ این کشور در دستور کار حکومت قرار داشت. اما با آن

هم، برخی از روشنفکران به وزارت خارجه وقت رفته و اعتراض کردند. احمدعلی کهزاد، عبدالحی حبیبی، حبیب الله زمیالی و سرور گویا اعتمادی جزو کسانی بودند که سه موضوع را با وزارت خارجه وقت، در میان گذاشتند.

۱. دولت افغانستان نباید با تغییر نام پارس به ایران در جامعه ملل موافقت می‌کرد، چون تقسیم‌بندی پس از استعمار به همین گونه اتفاق افتاده است و اکنون که ما افغانستان شده‌ایم و آنان پارس، پس نام ایران باید در یک حالت تعلیق تاریخی قرار بگیرد و این نام مصداق جغرافیای کنونی پارس نیست.

۲. چرا از سوی دولت افغانستان اعتراض نشده است که دولت پارس نام یکی از استان‌های خود را خراسان بگذارد، چون این نام بر نیشابور کنونی وارد نیست. نیشابور یکی از چهار مرکز خراسان است که دو مرکز آن، هرات و بلخ در افغانستان و مرو نیز اکنون در ترکمنستان قرار دارد.

۳. چرا دولت افغانستان اعتراض نکرده است که خاندان رضاشاه، نام خانوادگی پهلوی را اختیار کند، چون پهلوی به قوم بر نمی‌گردد و پهلوی به فرهنگ و زبان بر می‌گردد که این پهلوی اشکانی هم در بخش‌هایی از جغرافیای کنونی افغانستان به وجود آمده است.

اما سیاست‌گذاران فرهنگی افغانستان چون سردار محمدنعیم خان و محمدهاشم خان، برادرزاده و کاکا، نه تنها که این اعتراض‌ها را جدی نگرفتند، بلکه با خوشی از تقاضای دولت رضا شاه استقبال کردند.»

تاریخ گواه است که مردم افغانستان از هر تبار و سمت و سویی که بودند درباره هویت بومی و تاریخی‌شان بی تفاوت نبوده‌اند. جنبش‌های مردمی چون سپیاه‌جامگان، سپیدجامگان، سرخ‌جامگان، سربهداران و عیاران خراسان گواه پیوند ناگسسته‌ی مردم این سرزمین با فرهنگ

و هویت تاریخی‌شان است. تاریخ چند دههٔ پسین افغانستان هم گواه همین امر است و همه نیک می‌دانیم که هزاران مبارز و روشنفکر در راه نگهداری و پاسداری این آیین و فرهنگ جان باخته‌اند و با آنکه شمشیر ستم پیوسته بر سرشان بلند بوده است، تخم این آیین پاک را در سینه کاشته‌اند و نوای این فرهنگ پربار را بلند داشته‌اند.

نه تنها تاریخ، بلکه اسطوره‌های برخاسته از دل این مرز و بوم گواهی بر ایرانی‌بودن‌مان می‌دهد. در شاهنامه (بلندترین کاخ و استوارترین پایهٔ زبان پارسی)، فردوسی بزرگ در نامهٔ پیران به گودرز شهرها و نواحی ایران را این‌گونه معرفی می‌کند:

«هر آن شهر کز مرز ایران نهی
بگو تا کنم آن ز ترکان تهی
از ایران به کوه اندر آید نخست
در غرچگان از بر بوم بُست
دگر طالقان شهر تا فاریاب
همیدون در بلخ تا اندراب
دگر پنجهیر و در بامیان
سر مرز ایران و جای کیان
دگر گوزگانان فرخنده جای
نهاده است نامش جهان کدخدای
دگر مولیان تا در بدخشان
همین است از این پادشاهی نشان
فروتر دگر دشت آموی و زم
که با شهر ختلان بر آید پرُم
وز آن سو که شد رستم گردسوز
سپارم بدو کشور نیمروز

ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه
سوی باختر برگشاییم راه
پپردازم این تا در هندوان
نداریم تاریک از این پس روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار
شما را بود آن همه زین شمار
وز آن سو که هراسب شد جنگجوی
الانان و غر در سپارم بدوی

در حقیقت بیش از نود در صد شهرهایی که در شاهنامه از آن‌ها نام برده شده، در ایران شرقی یا افغانستان امروزی واقع شده اند، مانند غرچگان، بُست، طالقان، بلخ، فاریاب، مرو، کابل، قندهار، نیمروز، بامیان، پنجپیر، اندرآب، بدخشان و غیره.

رضا محمدی در «شهرهای شاهنامه در نقشهٔ امروز جهان» می‌نویسد: «محمدصالح راسخ ایلدرم، یکی از استادان دانشگاه بلخ وقتی شهرها و رودهای شاهنامه را در کتابی با نام «ایران شاهنامه» فهرست می‌کند به زودی تحت فشار حکومت وقت مجبور به توبه می‌شود و سخنش را پس می‌گیرد، زیرا نام اصلی افغانستان بنا به روایت آن کتاب، از شاهنامه، ایران بوده است.»

احمدعلی کهزاد، تاریخ‌نویس و باستان‌شناس نامور کشورمان نیز ایران را نام افغانستان می‌داند و می‌نویسد: «افغانستان به‌عنوان نام این کشور از ۱۵۰ سال تجاوز نمی‌کند. افغانستان یک نام تازه و بسیار جدید است و فردوسی شاعر بزرگ و حماسه‌سرا از عدم استعمال آن معذور است. اما کسی که شاهنامه را سر تا پا یک بار مرور کرده و پیرامون نام‌های جغرافیایی آن دقت کند، به خوبی متوجه می‌شود که ایران فردوسی کجاست.»

محمود افشار یزدی درباره ایران فردوسی به همین نکته اشاره کرده می‌نویسد: «فردوسی ایران داستانی که با توران داستانی جنگ داشته، میدان جنگ را همان خراسان بزرگ که شامل افغانستان کنونی و سیستان و مازندران بوده می‌شمرده است. او از هخامنشیان که از پارس برخاسته بودند، سخن نمی‌راند الا آنکه از دارای کیانی که مغلوب اسکندر شد و همان داریوش سوم هخامنشی باشد، یاد می‌کند. در عصر دارا و اسکندر است که در شاهنامه «تاریخ داستانی» یا «داستان تاریخی» (خراسان بزرگ) با «تاریخ باستانی» (سرزمین پارس) به هم پیوند می‌شود. از زمان ساسانیان است که ایران و ایران‌شهر را که جامع خراسان بزرگ و پارس باشد، ذکر می‌کند.» و بعد این نکته را خاطرنشان می‌کند که «به طور کلی در بعضی اوقات که فلات ایران از لحاظ سیاسی به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می‌شد، نام ایران نصیب قسمت شرقی می‌گردید و نام پارس مخصوص ایران کنونی می‌بود. همچنان که یونانی‌ها و اروپاییان دیگر هم با تلفظ‌های خود ایران را «پارس و پرس و...» می‌خواندند و می‌خوانند.»

خلاصه اگر بحث را کوتاه کنیم بخش بزرگ ایران شاهنامه در افغانستان امروز قرار دارد:

زابل (بیش از ۱۴۵ بار)، کابل (۱۱۶ بار، به شکل کابل و کابلستان)، بلخ (۵۲ بار به عنوان مرکز کشور ایران و شهر مقدس زرتشتیان)، سیستان (۳۰ بار ذکر شده که مطابق با جغرافیای زابل و زابلستان است)، نیمروز (به عنوان مرکز زابلستان و سیستان و گاه معادل هر کدام از آن‌ها بارها در شاهنامه ذکر شده است)، هرات (۱۰ بار)، سمنگان (۸ بار)، بُست (۵ بار)، شغنان (از شهرهای بدخشان، ۵ بار)، گندوز یا قندوز (۵ بار)، غزنی (۳ بار)، دهستان (از شهرهای بادغیس، ۵ بار)، طالقان (یکی مرکز تخارستان و دیگری در حوزه مرغاب بین مرو و بلخ، ۳ بار)،

غرچگان (در هزاره‌جات کنونی، ۳ بار)، مرورود (در حوزه مرغاب، ۳ بار)، بامیان (۲ بار)، قندهار (۲ بار)، فاریاب (۱۹ بار)، جوزجان (۲۰ بار)، بدخشان (۲۱ بار)، غور (۲۲ بار)، پنجشیر (۲۳ بار)، اندراب (۲۴ بار)، جرم (شهرستانی در بدخشان، ۲۵ بار)، بامین (در بادغیس، ۲۶ بار)، گرزوان (در فاریاب، ۲۷ بار).

در انجام، پاسخ دادن به بقیه پرسش‌های مطرح شده را به تو خواننده گرامی واگذار کرده پاسخ کوتاهی به این پرسش می‌دهم که چرا هویت مهم است و چه نیازی به ریشه‌های تاریخی‌مان داریم؟ غربی‌ها مثلی دارند: «به هر اندازه‌ای که توان نگاه کردن به گذشته را داشته باشید، به همان اندازه آینده را بهتر می‌توانید دید.» من هم به همین نگاه به تاریخ می‌نگرم. تاریخ برای من حافظه نامیرای یک ملت است و بستری که در آن ارزش‌های انسانی زاده و آزموده می‌شوند. زندگی اجتماعی بدون این حافظه ناممکن است. همین است که ملت‌های جهان برای دانستن هویت تاریخی‌شان پیوسته در پی کاوش و بازسازی گذشته‌ای هستند که پیروزی‌ها، شکست‌ها و تجربه‌های گوناگون آن‌ها را شکل داده است. ارزش‌هایی که در بستر تاریخ زاده می‌شوند بر پایه پژوهش‌های علمی پژوهشگران استوارند و تنها از طریق همین ارزش‌هاست که به زیبایی‌شناسی، خودشناسی و در نهایت به خداشناسی می‌رسیم.

اگر نگاهی به زیباترین بُعد انسان کنیم، خواهیم دید که تاریخ نمایشگاه خلاقیت‌های انسانی است و این خلاقیت که نشان تجلی خدا در انسان است تنها در آغوش تاریخ نگهبانی می‌شود. پس تاریخ روند به کمال رسیدن انسان‌ها هم هست. به عبارت دیگر ما برای خودشناسی و خداشناسی و برای انسان‌شدن و انسان‌ماندن‌مان نیازمند تاریخ و هویت هستیم. برای از بین بردن ملتی، کافی است که فرهنگ و هویت آن را از بین ببرند، واقعیتهایی که گروهی در درون و برون از مرزهای کنونی

کشور به آن پی برده و از سالیان دراز به این سو در پی مسخ تاریخ و هویت ما هستند.

و چون من در رگ رگ ایران می‌تپم و ایران در رگ رگ من می‌تپد، عنوان شعر و کتابم را «من ایرانم» گذاشتم. من می‌خواهم به تأکید بگویم که ما تنها و تنها در آغوش همین هویت و تاریخ معنی می‌شویم و به خود و به خدا می‌رسیم. افزوده بر آن، با آنکه این واقعیت را هم می‌پذیرم که امروز در کشوری به نام افغانستان با مرزهای نیمه‌تعیین شده زندگی می‌کنم و از هویت دروغینی برخوردارم، به هیچ ابرقدرت، کج‌اندیش و بدسگالی هم اجازه نمی‌دهم که تعیین‌کننده هویت و مسیر تاریخ من باشد.

چنان که در بالا یادآور شدم، فرهنگ و هویت ایرانی هیچ‌گاهی متعلق به یک قوم ویژه نبوده است. من تمام تبارهای افغانستان را ایرانی می‌پندارم و انتظار دارم که من حیث فرزندان این فرهنگ پربار و غنی از این بیشتر تیشه به پای خود نزنند؛ افتخارهای تاریخی‌شان را به دیگران نبخشند و مسئولیتی را که در برابر این فرهنگ، زبان و هویت تاریخی دارند به دوش گرفته خود را دوباره در فلسفه و اندیشه و تاریخ، و تاریخ و اندیشه و فلسفه را در خود زنده کنند.

خرد چراغ‌دار راهمان باد!

غفران بدخشانی

فرودین‌ماه ۱۳۹۲

سُلیدریخت، هالند



موسم خموش

سر مه جز يك گرد نيست

اي نيستانهاي سر تا پا خروش
از چه خاموشيديد؟
نعره‌اي!
تا بند و ولچك ها فروريزند
از چه درخوف‌ايد؟
اي نيستانهاي سر تا پا خروش
سر مه جز يك گرد نيست

ناله باید، شور باید
حنجر این فطرت در بند را صد پاره باید کرد
نی برای شور و آواز است
ورنه گاهی هرزه بر رخسار دیواری

عشق

عشق من پاینده است
عشق من جاوید است
من اگر مردم و بر باد شدم
عشق اندر دل گردهم زنده است

خدای پنهان

مدتی در جستجوی گردگار
از دیاری بر دیار
شهر بر شهر، خانه خانه، ده به ده گشتم
ولی پیدا نشد.

مدتی دیگر ز پشت کردگار
آسمان بر آسمان
کهنکشان، اختر به اختر، ماه و مهرش در به در گشتم

ولی پیدا نشد

خسته از این جستجو
فرستی که دیدگانم چهره خورشید را بر مردمانش
پرده بست

چشم چشم ناگهان
بر فراز قلّه کوه گریبانم فتاد

جستجوی کردگارم را کنون
در فراز قلّه‌های خویشان
در دیار اختران
در دیار کهکشان
در زمین، در آسمان خویشان آغاز کردم
یافتم

آه، من بیهوده رفتم
در بی افسانه‌ها در کهکشان
در زمین، در آسمان دیگران.

کردگارم در حریم سینه‌ام
در میان رازهایم خفته بود

قلمم پرپر شد

دوش دستم به قلم می بردم
تا که در عشق بشر
سخنانی که به زندان دلم دریندند
پر پرواز دهم

دوش دستم به قلم می بردم
تا که در عشق بشر
نال‌هایی که به زندان دلم می پیچند

موج آواز دهم

دوش دستم به قلم می بردم
تا که در عشق همین گمشده ام
نالها ساز دهم

دوش دستم به قلم می بردم
که به گوش گردون
سخن از مهر و وفا
سخن از ستر و عفاف
سخن از آینه
سخن از چهره گلگون شفق
سخن از خنده گل های بهار
سخن از نغمه مرغان هزار
سخن از صبح امید
سخن از عشق وی آغاز کنم
قلمم پریر شد

دانه های پر و پرواز دگر هیچ نرست
حنجرم نیز به آغوش فنا می پیوست
غم گرفته است از آنم که دگر بار دگر
گوش گردون نشنید
عشق در بستر مرگ

مهر در چنگ عذاب
چشم امید به امید امید
آه افسوس
صد افسوس
قلمم پرپر شد!

نفرین به ابرها

نفرین

بر ابرهای تیره و سرگردان

کین پست‌مایگان

گه پرده می‌کشند

بین من و ستاره و خورشید و آسمان

نفرین

بر ابرهای تیره و سرگردان

طرح یک خالق زن

دوش با دخترک زیبایی
هوشمندی، صنمی، لاله رخی، رعنائی
که به جوی تن او
به جز از خون خرد
خون آزادی و مهر
راه پیمای نبود،
سخنی داشت می
گفتمش ای که کنون دخترک رعنائی
و تو فردا که به دل بردن خود یکتایی
و سرانجام ز هر چیز و همه زیبایی

به من از برگ گلستان امیدت سخن آغاز نما

اوکه در هر نفسش موج هزاران ارمان
او که در هر نگهش ناز هزاران گلشن
او که در کنج دلش بزم هزاران خورشید
اوکه در حنجره‌اش ساز هزاران نی زار
خانمان ساخته بود

سخن آغاز نمود

گفت در گلشن امیدم من

طرح یک عالم نو

طرح یک راه نوین

طرح یک خالق زن ریخته‌ام

تا توأم که من این چرخ خشن‌پرور را

مهر ورزیدن و عشق آموزم

که در این دیر کهن

سخن از عشق حرام است، حرام

آرزو، کفر بود داشتنش

من که یک عاشق زار

من که یک بحر ز ارمان و امید

من که پر جوش تر از صد نیزار

من ضعیفه

من که یک ناقص عقل

کی توأم سخن آغاز کنم؟

بیا زردتشت

سحرگاهی یکی فصلی به صد تمکین
به صد گلزار گل در دست
به صد منقار موج ناله بر لب
درم کوبید
به پای بستم بنشت و با آه مسیحایی
لب چون غنچه چشم شکوفانید
عجب فصلی که یاد از خویش می داد و ز بیدادم
وجودی، لب به لب از عطر همت های اجدادم

نفس‌هایش پر از گرما
به لفظی مهربار و با نگاهی خسته از دوران
به من چندی سخن از زادگاه دوردستم گفت
سخن از مردم آزاده همت پرستم گفت
و آنکه رشته گفتار را بر پنجه لب‌های خشکم کرد
که تا از برگ‌های دفتر عمرم
که با خون جگر بنوشته‌ام هر فصل و بابش را شماره
سخن گویم.

به او گفتم چو بر گردی، برو نزد نیاکانم
بگو با هر یکی افسانه این درد و ارمانم
درود از من به حافظ گوی و از روز پریشانم
بگو زلف سخن ژولیده شد، راهی نمی‌دانم
بگو بار دگر برگرد
نقاب از چهره اندیشه‌ها بگشا
که فطرت‌ها حجاب جهل پوشیدند
سپس یک دسته آوازم به دست کردگار بلخ بسپار و بگو برگرد
هنوز هم مردمت معشوقه در بیگانه می‌جویند
چو بسپردی

به فردوسی پیام مرگ هویت‌های دیرین بر
بگو آری هنوز آن واژه‌های گوهرینت را به نیم جو نمی‌گیرند
بگو با رابعه آن خواهر غلتیده در خونم
که در افسانه‌های عشق‌ورزان ره همت

نشانی از غرورت نیست
و در برگ کتاب دادران قصه پردازت
حدیث جان‌کنی‌هایت نمی‌بینم
به بو مسلم بگو در کشورت ننگ است آزادی
که تا باشد به پاس همت آزادگی‌ها، باز برگردد
و پس آنگه
برو در جستجوی آفتاب خاور بی‌نور
بگو در پهنه گیتی
یکی افتاده‌ای دیدم که این شور و نوا دارد

بیا زردتشت
بیا زردتشت نیک‌آیین
بیا بار دگر بر حنجرم گفتار نیک آموز
بیا بار دگر بر کرده‌ام کردار نیک آموز
بیا بار دگر بر فطرت‌م پندار نیک آموز
که این اخوت‌گزینی‌ها مرا نا آشنا باشد
چراغ اجنبی در کلبه من ناروا باشد
بگو برگرد
بگو بهر خدا برگرد
که انسان باز میل دلقکی دارد

اگر مُردم

اگر من پیش از اینکه خنده آرم بر لب افسرده طفلان این میهن
اگر من پیش از اینکه رنگ آرم بر رخ خشکیده گلزار این میهن
اگر من پیش از اینکه شادمانی را
اگر من پیش از اینکه عشق‌ورزی را
بسازم جانشین ماتم و این کینه‌ها، مُردم
مرا در خاک مسپارید
بسوزیدم که تا اخگر شود این پیکر ناشاد
سپس خاکسترم را رهنمایید، تا فراز قله پامیر
و هر یک دسته خاکم را
به دست هر گروهی رهروی از باد بسپارد

که بر پیچ و خم هر دره و هر دشت و دامانش فرو پاشد
که گردم روزگارش را گواه باشد
که تا روزی که از ابر لب طفلان بی مادر هزاران گونه گل بارد
که تا روزی که نامش را فلک با صد تمنا بر زبان آرد
که تا روزی که گردم مرگ ماتم را
که تا روزی که گردم مرگ سرما را
به جانم ارمغان آرد
نخواهد بود آرامم



بهار بیداری

بهار چیست؟

بهار چیست؟
زمستان سرد و بی باکی
اگر شکوفه نبود
بهار چیست؟
خزانی، خزان نومیدی
اگر نرسد دگر غنچه
ساقه و برگگی
اگر که سبزترین برگ

قبول سجده به محراب رنگ زرد نمود
و من نمی دانم
چرا خزان صفتان از بهار می گویند
و من نمی دانم
چگونه کور ز خورشید گفت و گو دارد
و کر مفسر غوغای باغ و بستان است
و من نمی بینم
که سبز جامه نشینان دشت، پنداری
گره ز سینه گشایند و گام بردارند
به سوی شور برانگیختن، به فتح زمین
ایا بهار پرستان
ایا بهار بگو
که من چگونه سرود بهار را خوانم
اگر به شاخ سرشتم شکوفه روپوش است
اگر که ساقه نیست
اگر که شاخه نکرد
درخت پندارم
بیا که بشکوفیم

بشنو تو برتری

یادم هنوز هست
آن شب که فطرتم
دستش جدا ز دامن امید گشته بود
یادم هنوز هست
آن شب که شوخ کودک اندیشه‌ام دگر
چیزی به نام معرفت و آدم و خرد
بر خاطرش نداشت
یادم هنوز هست
آن شام پر سکوت

کز روزنان کوچک دیوار خانه مان
یک جسم
یک هاله ز نور
آمد کنار من
یادم هنوز هست
شب بود و گاه خواب
آن هاله ز نور
بنشست و قفل از در افسانه باز کرد
راز و نیاز کرد:
بشنو که من سخن ز نیستان دوردست
آورده ام
از آن که تو را آفرید و هست
بشنو، حقیقت است
کز هرچه در زمین
کز هرچه در سما
جز از خودش
از همه والا و برتری
بشنو تو برتری
امشب که باز کودک اندیشه ام ز نو
بر تن نموده جامه فرسوده سکوت
در دشت های سرکش پندار و فطرتم
لشکر کشیده است
پرسش ز هر طرف

این بار گوش را
دامن گرفته‌اند
آنی که بشنوید
آنی که بر در همگان برد این نوید
انسان هنوز هست
بشنو که برترید
با سرسپاه لشکر پرسش به نزد گوش
این بار چشم نیز
تصویر می‌کند
هر آنچه دیده است
از آنکه برتر است
این بار فوج لشکر پرسش ز هر طرف
فریاد می‌زنند
گوش تو یا فرشته‌ای از نور پاک او
خود بود یا که تو؟
آن که دروغ گفت؟
آری
این بار فوج لشکر پرسش ز هر طرف
فریاد می‌زنند
دیوارهای سرکش اندیشه مرا
از بیخ می‌کنند
تا آنکه پاسخی
ریزم به کامشان

مرگ نجار

درد این میز دواى دگرش نیست، مگر
مرگ نجار،
که تا زنده بود
میخ کوبد به تنش

رنج این میز به راحت نکشد
پای این میز به سالون رهایی نرسد
تا همان روز که مرگ

نفکند با تبر و تیشهء خود بر خاکش
درد این میز دگرش نیست مگر
طرح نجار دیگر
یا که شاید اگر هرگز نبود نجاری
میز شکل دگری داشت و سیمای دگر
میز سرسبز و ثمردار و رها و بی رنج
میز آسوده و از سینۀ یک خانۀ تنگ
میزی از چنگ یکی سقف و نخ و دیواری
آزاده
درد این میز دگرش نیست مگر
مرگ نجار
یا که شاید اگر این میز بمیرد که رهایی یابد

دانشگاه آزاد آمستردام، ۲۰۰۶

زندگی

و گاهی زندگی پرواز را ماند
به اوج بیکرانی‌ها
و گاهی بیشتر از واژه‌ای هم نیست
کوشیدن

و یا هم واژه‌ای چون

عشق

آگاهی

امید و آرزو

شادی
و گاهی هم کسانی زندگی را درد می‌خوانند
و گاهی زندگانی جمله‌ای باشد
به سان دست‌یازی تا بلندی‌ها
تا ژرفا
و گاهی این معما را
معما دوست‌داران هیچ می‌خوانند
مگر این هیچ هم زیباست

دانشگاه آزاد آملستردام، ۲۰۰۶/۱۰/۲۶

خزان را می‌پرستم



بهار را دوست دارم
خزان را می‌پرستم
باری خزان
موسم رهایی برگ‌هاست
از بند شاخه‌ها و
درختان در بند

هم میهنم

هم میهنم
من در زمانی که
چشمت به راه لقمه نانی نشسته است
جسمت به راه پاره تنپوش سفته است
پایت به جای پاپوش
صدرش دریده است
هرگز به سوی خانه الله نمی روم
من دور مروه را

دور تو می‌زنم
من سر و سجده را
در قله‌های ناخن پای تو بشکنم
هم‌میهنم
من نیستم مسافر آن کاروان دی
کز پیش تو به عزم یکی خانه رفته بود
نان تو را ز دست گل‌آلود برده بود
در چشم انتظار امیدت که آه آه
شاید کسی گهی به سراغم قدم نهد
خاری خلیده بود
من نیستم مسافر آن کاروان دی
من نسل دیگرم
از کاروان دیگر و اندیشه دگر
من آمدم که خار ز چشم تو برکنم
من آمدم که سرکنم از نغمه‌های دفتر سبز برادرم
ک «ای قوم به حج رفته کجااید، کجااید؟
معشوق همین‌جاست بیایید، بیایید»
من نسل دیگرم
من آمدم که زمزمه تازه سرکنم
در گوش کاروان ز خود رفته از برت
ک «ای خانه پرستان! چه پرستید، گل و سنگ
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند»

تا جست و جوی خانه پاک دلت کنند
رحمی به پای پاره و جسم دریده‌ات
چشمی به دست خالی مگر پرگلت کنند
من نسل دیگرم
من دور مروه را
دور تو می‌زنم
من سر و سجده را
در قله‌های ناخن پای تو بشکنم
هم میهنم!

آمستردام، ۲۰۰۷/۲/۲۲

ناخدا

مپرسم ناخدا «این کشتی پر بار
به سوی ناکدامین گوشهٔ این بحر طوفان‌زاست ره پیمای؟»
که چشمانم به جز آغاز پایانی نمی‌بینند
که من هرگز به عزم ساحلی دل را نبخشیدم به این دریا
به این دریای طوفان‌زا
مرا آوای این امواج طوفان‌ها
مرا شوق شکستن در میان پنجهٔ این آب معشوق است
نه ساحل
من از ساحل گریزانم
و از ساحل‌نشینان هم

با یک بهار باران

ای غوره‌های خام!
ای شاخه‌های خشک!
ای برگ‌های بسته به زنجیر بردگی
آن روز می‌رسد
کایم سراغتان

با یک تموز مهر
با یک بهار باران
با یک خزان رهایی
آن روز می‌رسد!

به بازگشت خورشید

طلسم وهم شب پرستان
چنان به خانه خورشید راه یافته است
که دادم^۱
به بازگشت پدرم باور ندارد
و مادرم در هنگام غنودنم
پس از حکایت داستان برخاست و بنشست پدرم
در آغوش شب پرست باختر

۱. . دادر: برادر، در گویش بدخشانی و تخاری.

گاه‌شماری را به دیوار بستم می‌آویزد
که تا با من
راه بازگشت پدرم را گام به گام
به پایان بشمرد
چون مادرم می‌داند
که با مرگ پدرم
لشکر چشم‌به‌راه فردا را نیز مردن باید
و من به بازگشت پدرم باور دارم
همچون فردا

آمستردام، ۲۰۰۷/۶/۵

مرگ زیباست

در زمستان امید
پدرم جُبن به تن
مادرم در بر او از سرما
و مرا از طُرفی سردی مرگ
و ز سوی دیگر
گر می عشق دو تا جسم پناه بخش به خود می خواند
و گر امسال بهاری نرسد
من به آغوش زمستان سیه خواهیم رفت

که به جان من آزاده سرکش اگرم نازیباست
جامه سرد زمستان سیاه
لیک زیباتر از آن جامه چُبن است که بر تن دارند
پدر و مادر من

مرگ زیباست
اگرم مرگ رهایی باشد

دانشگاه آزاد امستردام، جون ۲۰۰۷

مرا در سینه فریادی است

نیستان آورید
حنجرم تنگ است و بغضی در گلو دارم

نیستان آورید
سینه‌ام پامال فریادی است
از فریادِ پامالان
ز پا افتادگان، درماندگان، بنشستگان در خون
نیستان آوریدم

کاین سکوتم خانمان سوز است و میل گفت وگو دارم
مرا در سینه فریادی است و می دانم
که این فریاد هم در سینهٔ این توده پنهان است
و بغضم زادهٔ بغض گلوی دردمندان است
می دانم
و آهم نیز

نیستان آورید
کاین آه، این فریاد را، بایست می باید برون کردن
و می باید درفش پاک این فریاد را افراشت
در دیروز،
در امروز،
در فردا

نیستان آورید
یا بزرگر
تا در گلویم تخم نی ریزد
شود شوری برافرازد
سکوتم را دراندازد
مرا در سینه فریادی است!

زاد روز سحر

بگو به لحظه، به ساعت، دقیقه، ثانیه را
بگو به روز، به شب
به ماهتاب، به خورشید و سال و ماه بگو

بگو به ابر، به باران، به باد، به خاک
به کهکشان، به سما
بگو به جن و ملائیک و بارگاه خدا

بگو به هر چه که خواهی
بگو به هر که که خواهی
مگر به خلق مگو
که من به عمق گلویم ترانه‌ای دارم
که ریشه در جگرم دارد و روان و تنم
مباد بر دهنم دست مرگ بگذارند
مگو به خلق من این را، که سخت می‌ترسند
مباد ناله جانسوز من دوباره ز سر
سکوت را شکند
و باز زمزمه‌ای سر کند ز مرگ شام
ز زاد روز سحر
ز راه و رسم دگر
به غیر مصلحت‌اندیشی و به جز از خواب

مگو به خلق «صبور»
مگو به مردم رعیت منش
به خلق جدا
مگو
مباد که من مرگ خواب‌شان گردم

آمستردام، ۲۰۰۷/۱۱/۱۳



پایان یک سکوت

در ماتم بیان در زایش زبان

یادم به یاد می‌دهد از روزگار دور
زان‌گه که زنده بود سخن و واژه مرده بود
زان‌گه که بودنم
زان‌گه که شور آه و سرود و ترانه‌ام
در من نمرده بود
یادم به یاد می‌دهد از روزگار دور
زان‌گه که آدمی
در جستجوی خویش
از خود نرفته بود
زان‌گه که هرچه بود

معنی، سخن، بیان،

همه در من نهفته بود

یادم به یاد می‌دهد از روزگار دور

از زادروز مرگ سخن

کشتن بیان

از زایش زبان

یادم به یاد می‌دهد از روزگار دور

از مرگ شور و آهم و از خویش رفتنم

از مرگ سوژه در من و

از کوچ دسته دسته معنی به واژه‌ها

زان‌که منم ز من به زبان می‌برد پناه

یادم به یاد می‌دهد از روزگار دور

زان‌گه که واژه‌ها من و من واژه می‌شوم

خالی، تهی ز معنی و بیهوده می‌شوم

اکنون من آن من ز منی پوچ رفته را

در ذره‌های معنی از من رمیده‌ام

در واژه در زبان

در روزگار مرگ سخن، ماتم بیان

در جستجوستم

صد آه، صد دریغ که در جستجوی خویش

از خویش می‌روم به در واژه و زبان

من مرگ غفتم

من موج را شکستتم و غنچه را بهار
نی را بهار ناله‌ام و ناله را نی‌ام
در من سکوت می‌شکند نیست می‌شود
من حنجر هزار غم نا سروده‌ام
هان ای غنودگان
گیرید در برم
تا سوز را در جگر خامتان دمم
تا بشکنم سکوت نهاد نهادتان

جگر برای سوختن است ای غنودگان
هستی برای زیستن است، آی مردگان
گیرید در برم

دانشگاه آزاد آملستردام - ۲۰۱۰/۲/۱۶

قشلاق زاده‌ام

در دوردستها
آنجا که قله‌ها
تا بارگاه مهر
سر بر کشیده‌اند
آنجا که اختران
شب صخره‌های دره و کُره را نگین شوند
آنجا که روز و شب
آبستن ستاره و خورشید و مه شوند
هر روز و شب ز نو
این خاستگاه ماه

این زادگاه مهر
این کهکشان روی زمین، قریه من است
من زاده همین کتل و کوه و برزنم
قشلاق زاده‌ام
هرچند روزگار مرا شهروند کرد
آنجا که سوز و ساز نوا، شور و درد و آه
آنجا که شوخ کودک اندیشه مرده است
اما ز یاد لی لی^۱ جیه^۲ نمی‌رود
آری هنوز گوش دلم سخت آشناست
با آن نوای دلکش و مانا که می‌سرود
قشلاق زاده‌ای

تو پا به پای کوه و کمر پا نهاده‌ای
تو شاهد ولادت خورشید بوده‌ای
تو بغض و درد و رنج و الم، سوز و ساز را
از حنجر مقدس غیجک^۳ شنیده‌ای
آری هنوز گوش دلم سخت آشناست
با آن نوای دلکش و مانا که می‌سرود
بِجَم^۴، قشلاق زاده‌ای

۱. لی لی: لولو

۲. جیه: مادر (در لهجه بدخشانی).

۳. غیجک: از اسباب موسیقی سنتی در بدخشان.

۴. بجم: بچه‌ام، پسر م.

یادم هنوز هست
آن دم که جیهام
روزی مرا کنار خودش روی کوه برد
آنجا کنار چشمه‌ای بنشست و ساز کرد
آهنگ قصه را
از روستای من
- «برخیز جان من
(بر من خطاب کرد)
زین پشت قله‌ها
چون نور آفتاب
در بر بگیر پیکر قشلاق خویش را»
من از فراز کُهِ به تماشای قریه‌ام
برخاستم چو مهر
آن روستای توست
جیهام نوا کشید
در روستای تو
رسم و رواج و عنعنه یک رنگ بودن است
از زیر بار مرده‌دلان قد کشیدن است
خورشیدوار در جگر شب خلیدن است
آنجا کسی به ظلمت شب دوست می‌نشد
آنجا سخن فقط ز دمیدن، دمیدن است
آنجا سکوت زاده نشد، شور مادر است

در روستای تو
یا زنده زیستن، یا اینکه مردن است
آنکه چو آفتاب
برخاست آچهام^۱
از سر گرفت قصهٔ این کوه و دره را
در گوش من
بار دگر نغمه سر نمود:
این کوه‌پاره‌ها
این ژرف دره‌ها
اندیشه‌پرورند
چون زادهٔ همین کتل و کوه و برزنی
شیرم حرام توست، یادت اگر رود
اندیشه‌پروری
قشلاق‌زادگی
سوگند آچه جان
در بند بند من
جاری چو غمزه‌های خروشان کوکچه^۲ است
قشلاق‌زادگی
قشلاق‌زاده‌ام

۱. آچه: مادر، در ازبکی.

۲. کوکچه: رودخانه‌ای در بدخشان.

استقامت

وقتی باد سرد و سنگین تر می‌وزد
استقامت را از درخت بیاموز
بگذار که جامهٔ سبزهٔ تار شود
و شاخچه‌هایت بریزند
و بدان که دست هزار باد
به ریشه‌های ژرفت که سینهٔ خاک را شکافته‌اند نخواهد رسید
تو ایستاده باش
تا باد بمیرد

۲۱ مارچ ۲۰۱۰

پایان یک سکوت | ۷۷

فریاد سبزه‌ها

ابر اگرچه تار است
لیک در سینه این دیو سیاه
بذر فریاد نهان است که چون سبز شود
دانه از غرش او
سینه را پاره کند
گرچه تار است ولی
آبیاری جگر سوخته مردم ماست
سبزه‌ها می‌گویند
آه این ابر سیاه هم زیباست
سبزه باید بودن

دلت از آسمان برکن

درختِ ریشه در خاکم
در هفت آسمان را کوفت
مه و خورشید و کوکب‌زادگان عمری است
که زیر برگ‌های همت خاکی و پاک من
پناه و سایه می‌جویند
دلت از آسمان برکن
عروج خاک را در من تماشا کن

دانشگاه آزاد، ۶ اگست ۲۰۱۰

پایان یک سکوت | ۷۹

سرود کوهساران

آه که قرسک نزنم می میرم^۱
دف و چک چک نزنم می میرم
فلک و گورغولی و سنگردی
چنگ و غیجک نزنم می میرم

۱. قرسک، فلک، گوراغولی و سنگردی، انواعی از آهنگ‌های محلی است که در بدخشان، تخار و پنجشیر خوانده می‌شود.

زنخدانش مکیدم تا به پستان

به وصلش چون رسیدم تشنه بودم
زنخدانش مکیدم تا به پستان
میان کوره داغ نفس‌هام
بناگوشش به آتش برکشیدم
و با دستان زهرآلود لذت
کشیدم در برش از تنگ‌تر تنگ
گنه را خوابگه شد پیکر او
ز داغ بوسه‌هایم در دل شب
و من هم در تن او غرق بودم

من بی‌نهایتم

من هرچه می‌روم
ره همراه من است
ما را چه باک گر همه نیمی ز ره روند؟
من بی‌نهایتم
ره بی‌نهایت است

۲۱ سپتامبر ۲۰۱۰

روح بزرگ خواهر من

روح بزرگ خواهر من وقت پخت و پز
سر می‌زند ز روزنه با دود و بوی نان
پیر می‌کشد به عزم گرفتن به آسمان
پای خدای زوروران نرینه را
روح بزرگ خواهر من درد خویش را
گل‌میخ می‌کند
در گوش کردگار
تا آه او چریده به گوش خدا رسد

وانگه نوای خواهر من با حکایتی
تخم نمک به چاک جگرگاه پاک او
کارد بیان کنان:
کای بی خبر ز من
دانی که وقتی می شکند زیر دست من
تغاره خمیر
روح و تن مرا
خوف شکستن است؟

المیره، ۲۰۱۰/۱۰/۱۰

گفت‌وگویم با شعر

خانه آباد شب دوش سراغم آمد
که ببیند چه لباسی به تنش دوخته‌ام
تارم از چیست، و بودم ز کدامین جنسی
و سرشک قلمم رنگ کدامین چمن است؟
شعر آنجا سر میزیم همه جا ریخته بود
وقتی از دفتر خویش
ورقی کردم و گفتم که شنو:
دیده سوزن خیاط زمان

تار اندیشه من را تنگ است
من نخواهم به تنت دوخت لباس دگری
من بر آنم که تو را لخت کنم
و سپس پوست ز رویت، ز تنت بردارم
که تو هم در تن خویش
هیچو من در تن من
دلگیری
دلبندی

راه المیره - آملستردام، ۲۰۱۰/۱۰/۹

خدای داستان من جوانی است

زبانم ساده می آید به گوشت
محلّی می نماید کرد و کارم
مگر اندیشه هایم را نگه کن
که در عمق اصالت خانه دارند
زبانم حرفت پاک توده دارد
لبانم نای آه بی نوایان
بلی من هر چه می گویم ز نان است
و آب سرد و راه بستۀ کوه

ز بیل و یوغ و اسپار است و ماله
ز آهنگین نوای سنگ در کوه
به گاه گفت و گو با چوب چوپان
من از هه گفتن یک سنگ خُرد کن
من از آهنگ سنگردی و قرسک
به وقت هیزم آوردن ز کوه‌ها
من از گندم درو، پالیزکاری
من از خرمن شکستن، آرد کردن
من از قلبه، من از شدیار کردن
من از چمبوس^۱ پای پاده‌بانی
و خار در دل پایش خلیده
من از زحمتکشان آهنگ دارم
خدای داستان من جوالی است
زبانم ساده گر آید به گوشت
و کردارم محلی ار نماید
بیا در چین تقدیرم نگه کن
گر از پیچدگی‌ها مشق خواهی

المیره - خانه آکم، ۲۵ نومبر ۲۰۱۰

۱. چمبوس: نوعی پاپوش که از پوست حیوانات ساخته شده و چوپان‌ها می‌پوشند.

به بانوی غزل‌هایم

تو وقتی با منی در من سرود سبز می‌بارد
سخن گل می‌کند
کلک حضورت در دل من شعر می‌کارد
تو وقتی با منی
من شور می‌گردم
و تا بی‌انتهایم می‌گشایم پر
تو وقتی با منی
خود را برای با تو بودن دوست می‌دارم

اگر امشب تو می‌بودی در آغوشم

اگر امشب تو می‌بودی در آغوشم
روانم را به روی سینه‌هایت فرش می‌کردم
و دل را چکه چکه می‌چکانیدم به لب‌هایت
اگر امشب تو می‌بودی در آغوشم
تو را می‌ریختم در کوره‌ داغ هوس‌هایم
و تو در چنگ و تنگ پیکرم چون کودک سیماب می‌خفتی
و می‌پختم
هر آنچه در تنت از غوره پیدا بود
و جنس آرزوی ناب در یک زن

هیچ کس مثل خدا تنها نیست

خستگی، دل‌سردی، بی‌کسی، تنهایی
همه دست‌آویزی است
همت سست، و ماهیت بی‌جوهر یک آدم را

هیچ کس مثل خدا تنها نیست

به مرگ گاه شمار

کسی به مرگ شب و روز و سال گریه نکرد
و یا به مردن ساعت
دقیقه

ثانیه‌ها

دلم به ثانیه سوزد که در گریز از مرگ
چه کودکانه

چه کوچک

چه کند بر می‌داشت

ز زندگی گامی
و یا دقیقه که با شصت سکوت همراه بود
بیا که گریه کنیم
مرگ وقت مرگ ماست

دانشگاه آستردام، ۱۶ مارچ ۲۰۱۱

روز باز آمدنی است

وهم نیست
باوری است مرا
روز را دیده‌ام و زیسته‌ام
و تو هم می‌دانی
فکر کن!
چرت بزن!
یادت ار نیست نشانی دارم

مثل شب نیست، سپید است
ماه را نوکر نیست
جامه‌اش از خورشید

یادت است؟
وقتی او می‌آمد
و شب از همه‌آمدنش
رنگ می‌باخت؟
بوم غاری می‌جست؟
سایه پت می‌شد
در زیر درخت؟
روز را زیسته‌ایم
گرچه شب آمده است
و دلش رفتن نیست
ور زمان ساکت است
بگذارید که ساکت باشد

من زمان می‌گردم
می‌دوم تا به دلش
تا پی شب
و در آن گوشه یکی فریادی
می‌برآرم

به کردار هزاران شبگیر
می‌درم دامن شومش و از آن چاک یکی پرچم را
می‌فرازم که سپهدار روز
عزم پولادینم را
به تماشا خیزد

و جگرگاه پلید شب را
با یکی نیزه‌ای از سوز دلم پاره کنم
و بخوانم که بدان!
کز سپیدجامه آزاده‌ای من زاده شدم
دار هم از سر من پایرجاست
و امید
ز دل وحش‌ترین جنگل سبز
روز را در جگرت زیسته‌ام
روز در من جاری است
روز باز آمدنی است

شعر چیست؟

شعر یک آواز است
یا بر آویختنش بر داری
بهر بشنیدن آوای کسی
غرق یک لحظه شدن
و در آمیختن فکر و سکوت
زیر بیدی به لب جویچه در باغچه‌ای هم شعر است
شر شر آب به هنگام گریز از کوه‌ها
نخره سبزه به هنگام خمیدن در باد

تپش یک گنجشک در یک شاخ
وقت آوردن خس
بهر آرایش یک زیر پناه هم شعر است
وقتی شب می خیزد
با هزاران خوشه از اختر ناب
به پذیرایی شبگیر ز جای
وقتی مه می تابد
تا به نیلگونه‌ترین کنج دل دریایی
و در آن گوشه دور
می‌رهاند ز کف تاریکی
کرمک آبی را
روشنایی شعر است
وقتی خورشید سراسیمه ز ره می‌آید
که پر و بال شود
تن بی بال و پر شبنم را، از رخ برگ
منطق بال گشودن شعر است
وقتی از خنده کسی اشک به رخسار چکاند، یا غم
قد بر افراستن این احساس
ز دل شاد و ناشاد کسی هم شعر است
شعر در واژه و در جمله و در دفتر نیست
وزن و پی وزن ندارد
همه شعر است و همه شعر سرایند به جهان

شعر اگر زیبایی است
آدمی هم شعر است
شعر اگر واژه و با وزن و گپی از درد است
چاشت و بیگاه و پگاه
چشم بر راه شدن اشکم خالی کسی
لقمه نانی را
شعر را شعر تر است
نغمه سنگردی
کز دل لب به لب از مهر یکی خارکشی
می خرامد بیرون
هه و هه گفتن هیزم شکنی
موج آوایی تیاق چوپان
وقت برخورد به سنگ
عرق جمع شده در چهره یک مرد کار
کمر بسته و دستان پُر آبله اش
کوشش و خواهش و عشقش به کار
اوج زیبایی شعر است مرا

زنخندان تا به پستانت

دو چشمت بسته بود و غرق بودی در دو بازویم
زنخندان، بناگوش، گریبان‌ت گواه بودند، وقتی دست‌هایم
بند گردیدند جفت سینه‌هایت را
لبانم را هوس از گردنت تا اوج پستانت فرومالید
چه می‌دانی؟
برو از داغ‌های پیکرت، از‌های وهویت پرس
تو وقتی در برم بودی
چه حالی داشتم با پیچ‌وخم‌هایت

زیر چادر چشمی است

وقتی او می‌گذرد
تو مزن سنگ و مگو فحش، مده آزارش
زیر چادر چشمی است
چون دل بخت سیاه
زیر چادر دستی است
سبز چون خون گیاه
و روانی است به پاکیزگی رنگ خدا
تو به این دست که امروز ز چاک چادر

می‌شود جانب لطفی که نداریم، دراز
خُرده مگیر
آن که در پیکر این پرده نهانش کردیم
دختری هست که اندیشه‌ و الایش را
در ازل باغ خدا تنگی کرد

به گرمی مهر و به شادی نوای دریایی

به ماهتاب قسم
به سان دامن دنیا قشنگ و زیبایی
سپید، سبز، آبی
به آفتاب قسم
به گرمی مهر و به شادی نوای دریایی
به آب و خاک، به باران
به روح سبز درخت
به جسم وحشی جنگل
به کوه و باد قسم
که دوست دارمت و بی‌مثال و یکتایی

ترکیه - مرمیس، جولای ۲۰۱۱

پایان یک سکوت | ۱۰۳

وقتی روی بازوهایم فرشت می‌کنم

من چگونه روانم را در تیغه‌های پستانت نترکانم
و لبم چگونه جان ندهد برای برخورد با تنت؟
کمرت از باریک‌ترین
و نگاهت از ژرف‌ترین رازهای آفرینش سرچشمه می‌گیرد
من گواه خلاقیت خدا می‌شوم
وقتی دستانم
هوس را میان سینه‌هایت فریاد می‌شوند
و ترنم‌های وهویت را

دل‌باخته‌ترین گوشی که خستگی یک قرن سکوت را
به دوش می‌کشد
چه عصیان می‌شود
وقتی پیکرت جامه را حرام می‌خواند
و چه عاصی می‌شوی
وقتی روی بازوهایم فرشت می‌کنم

باغ یک فاجعه دوران است

روزگاری در باغ
وقتی سه برگه گلی می آورد
ببیرک دور و برش پر می زد
و به اخلاص تمام
چهره اش می بوسید
پیکرش می بویید
روزگاری در باغ
سبزه می رُست ز اندیشه باران فارغ

و گل خار به امید شکوفایی
غنچه می‌کاشت سر و پایش را
روزگاری در باغ
سیب با بید هم آغوش نبود
و کسی عطر گل سنجد را
از تن باد نمی‌شست از آرز
روزگاری در باغ
الفتی بود میان گل و برگ و علف و پرتوی مهر
روزگاری است که در باغ
کُرتۀ سبز درخت
لکه‌دار قدم تارتَنک‌ها شده است
و میان دو درخت
هیچ پیوندی جز خشکی نیست
مبیرک آواره
سبزه‌ها از پی آب
رفته‌اند در دل بیم‌آور خاک
الفت مهر در آتش زدن و
باغ یک فاجعهٔ دوران است

آمستردام، ۱۲ سپتامبر ۲۰۱۱

خانه‌ام پشت در است

خانه‌ام پشت در است
از سرک تا به سرک سالونم
و چراغ ره آوارگی‌ام
هیچ‌گه قرمز نیست
تخت خوابم لب آب
دل جنگل، دل باد
سنگ بالشت سرم
سبزه‌ها بر خوابه

بسترآهنگ مرا سایهٔ برگ
نه کلیدی، نه در و دیواری
نور خورشید به روز
شب اگر ابر ندد او را
نور مهتاب مرا مهمان است
باد، باران، سرما
دختر سبز بهار
نفس زرد خزان
همه مهمان من اند
و خودم سرگردان
نه کلیدی
تا دری باز کنم
نه اتاقی
تا خودم را بسپارم به سکوت

خانه‌ام پشت در است

امستردام، ۵ سپتمبر ۲۰۱۱

مَلَخَكْ ﴿﴾ بر دل شاد تو درود

مَلَخَكْ

ز چه شادی تو به جَست آمده‌ای؟

عاشق خار و خسی

یا دلت در گرو پیچک‌هاست؟

مَلَخَكْ

گل قاقوف^۱ چه سرّی دارد

که تو پیوسته به بالا و برش می‌گردی؟

۱. قاقوف: قاصدک.

مَلَخَك! بر دل شاد تو درود

مَلَخَك

کاش چون تو دل من فارغ بود

از غم مرگ بهار

کاش می شد چون تو

به خس و خار و علف عاشق شد

دانشگاه لیدن، ۱۵ سپتامبر ۲۰۱۱



من ایرانم

من ایرانم

درود ای همزبان، من از بدخشانم
همان مازندران داستان‌های کهن
آن زادگاه این زبان ناب اجداد و نیاکانت
تو از تهران، من از کابل
من از سیستان، من از زابل
تو از مشهد، ز غزنی و هریوایم
تو از شیراز و من از بلخ می‌آیم
اگر دست حوادث در سر من تیغ می‌کارد

و گر بیداد و استبداد می‌بارد
نوائم را اگر دزدیده‌اند از من
سکوت تیره‌ای در خانه خورشید گسترده است گر دامن
سیه‌پوشان نیک‌اندیش و فوج سر به داری در رگانم رخس
می‌رانند^۱

مرا بشناس
من آنم که دماغم بوی جوی مولیان دارد
و آمویی میان سینه‌ام پیوسته در فریاد و جریان است
و در چین جبین مادرم روح فرانک می‌تپد
از روی و از مویش
فروهر می‌تراود، مهر می‌بارد
و سام و زال سام و رستم و سهراب و آرش را
من و این پاک‌کیشان کمانکش را
به قول رازهای سینه تاریخ پیوندی است دیرینه!
نگاهم کن
نه!

نه با توهین و با تحقیر و با تصغیر
نگاهم کن
نگاهت گر پذیرد برگ سیمایم

۱. این ترکیب را نخستین بار در شعر زنده‌یاد عاصی خوانده بودم: «جنون ناتمامی
در رگانم رخس می‌راند»

ز بومسلم و سیس و بومقنّ صورتی دارد
درست امروز شرح داستان و داستان با توس
و اما استخوان قهرمان داستان با من
تو گر نامی
نشام من
تنت را روح و جانم من
من ایرانم!
خراسان در تن من می‌تپد
پیوسته در رگ‌های من جاری است

بشناسم

بنی آدم گر از یک جوهرند
ما را یکی‌تر باشد آن گوهر
درود ای همزبان من هم از ایرانم!

آمستردام، دسمبر ۲۰۱۱

وای بر ما اگر خری بمیرد

گاه بوی اندیشه می داد
گاو از گرسنگی مرد
جو را شست و شو کنید
وای بر ما
اگر خر بمیرد

من از قبیله شورم

من از قبیله شورم

سکوت؟

دشمن ماست

شکوفه، باران، باد

و کاج و لاله آزاد

از تبار من اند

من از قبیله شورم

بهار ریشه به دستان سبز من دارد

آمستردام، ۲۴ دسمبر ۲۰۱۱

من ایرانم | ۱۱۹

بریزم لای پستانت

تو وقتی می‌رسی، چاک گریبانت صدایم می‌زند
وقتی تو می‌آیی
به عصیانم فرا می‌خواند و شهوت
لبت بنیان ایمان می‌کند در من
و می‌خواند مرا تا هست و بودم لای پستانت بریزم
با همه سرسامی و پوچی

تو خاموشی
و من را می‌کشد تا نوک پستانت

گریز از من
زبانم فرش جانت می شود
دستم، روانم، می تکد پوینده چیزی را
و می بوسم تنت
تالِب به آهی وا کنی و بشکنی در من
سکوت مرگبارم را

تو وقتی می رسی
از پیکرت
بوی نجاتم می تراود از عبث
پوچی

آمستردام، پنجم جنوری ۲۰۱۲

ده ما گور گروهی است و زندان جفا

شامگاهی که در آن
سقف بی عاطفه قریه ما آبی بود
بی خبر از غم دیرینه ما
مه به رخسندگی اش
در دل سبز فلک می بالید
و در آن نور و در پرتو آن ناز و ادا
غم تنهایی سگ‌های خیابانی را
در دل ده، سگی می‌نالید:

کاین همه مهر و وفاداری را
چه کسی می‌خواهد
از دل مردم ما
رایگان بستانند؟

پیر میشی غمی، از مرگ رمه
زندگی نامه چوپانی را
و ستیزش که چه بیمی به دل گرگ و دد و دام زمان کاشته بود
بازگویی می‌کرد
بچه گوسپندی را
گاوی در گوش علف‌ها می‌خواند:
باد را گر گذری شد اینجا
بگو بر آغیل بشکسته ما سر بزند
که درودی دارد پستانم
پنجه پیرزن دهقان را
و خر سرخ‌رخی
بی غم از رنج ندانی‌هایش
سنگ و چوب ده را
به تن عر و عرش می‌مالید

ده ما

جای چوپان

دهقان

مهر

دانایی نیست

فکر را

خرد و باور و آزادگی و همت را

ده ما گور گروهی است

و زندان جفا

ده ما

دشمن بیداری است

ده ما

با همه مردمِ نامردم خود در خواب است

آمستردام، ۲۰۱۱/۱۱/۲۱

بیا و باز مرا در تنت بکار

بیا و باز مرا در تنت بکار
که من

ز بیم تشنگی

در عمق دانه می خشکم

تو ای بهانه پیروز، ای بهارترین

روان یخزده پُرگره و مبهم را

دری به سوی فلق‌های پیکرت بگشا

که از شکوه تو من باز آفریده شوم

دلقت، ۱۳-۰۱-۲۰۱۲

من ایرانم | ۱۲۵

خدای دلم

تو کیستی که مرا خاک می‌کنی بر سر
به وقت رفتنت از پیشم
ای خدای دلم
مگر ستاره بخت منی که از پی تو
یکی پی دیگری شور و شادی و مستی
به شاخ هستی من، دانه دانه می‌میرند
بگو تو کیستی ای آن که ریشه مهرت
به دشت خاطر من جاودانه می‌روید

مهری؟ مهی؟ ستاره‌ترین اختری مگر
کاین گونه روز من
با رفتنت چو معرفت و آگهی و فهم
در دیدگاه کوردلان تیره می‌شود؟
رحمی بکن، بان که اگر از برم روی
شامی به صبح فطرت من چیره می‌شود

دوم جنوری ۲۰۱۱

پدرم دهقان مُرد

پدرم دهقان مُرد
وقتی از گرسنگی
نبودش را روی کشتزارهایش پرسه می‌زدم
چه می‌دانم
شاید خدایان سرگرم بازی بودند
وقتی سرنوشت بر من چیره شد
من زردم
با امیدی سبزتر از پیکر جو بته‌های نورس

و با همه درماندگی
با فقری هم‌نشینم
که اسطورهٔ پیروز بر سخاوت خداست
چه می‌دانم
شاید روزی فقر شوم
و پیروز بر سخاوت پیشه‌ای

آمستردام، یکم فبروری ۲۰۱۲

وقتی که عاشق می‌شوم

تو دم به دم بی مهرتر
من دوست تر می‌دارمت
تو سنگدل، تو سردتر
هر گه که یادم آرمت
تو می‌روی من می‌روم
تو از برم من از پی‌ات
تو از دلت برکنده‌ای
من در دلم می‌کارمت

وقتی تو از من می روی
شعر و سرودم می شوی
هی باز عاشق می شوم
در دفترم می بارمت

عید ما می آید

عید، عید

وقتی تو می آیی

یادم از کودکی ام می آید

که چه سان چشم به راهت بودم

یادم است

هفته‌ها پیش دو چشمم به در و گوش به آهی نگران

که چه وقت

۱۳۲ | من ایرانم

پدرم مژده پاپوش نوم می آرد
و لباسی که یکی سال تنم
حسرت داشتنش را می خورد
یادم است
که چه سان خواب حرامم می شد
وقتی از شوق، دل کوچک من
همه صبر و شکیبایی را
پای عیدانه رؤیایی به دریا می ریخت
یادم است
گاه با آمدنت
تن و تنبوش همان گونه پارین می ماند
و گهی آمدنش از بازار
پدرم با همه مردانگی اش
قامتش را که فلک خم نتوانست کند
پیش من خم می کرد
تا بگوید که «فرزند عزیز
عید امسال از آن ما نیست
عید ما می آید»
یادم است
مادرم نیز دو چشمش پر اشک
وعده می داد مرا که به شیرم سوگند
عید ما گر آمد

سر و پایت همه را تازه کنم
من هنوز منتظرم
عید ما می آید!

دیوانسرای مرکزی آمستردام، ۲۹ اگست ۲۰۱۱

به پیشگاه خجسته نوروژ

نوروژ، ای ترانه جاوید روزگار!
ای زنده در تهاجم تازی‌ترین ستم
وحشی‌ترین سکوت
ای خار چشم هرچه کج‌اندیش و بدسگال
از ما تو را درود
خوش آمدی
بنشین کنار ما که کمی درد دل کنیم
فکری به حال خلق فرو رفته تا کمر

در جهل و گِل کنیم

یا نه!

منشین، به پا بمان

فوجی نشسته در دل این انجمن بس است

استاده باش تا همه از شرم جُبن و خواب

فرسوده‌تر شوند و ز آزرَم بزدلی

رسواتر و خراب

نوروز بازگرد و بگو زردهشت را

هان ای نماد کرده و پندار و گفت نیک

در نوبهار، در جگر هست و بودمان

جز شب نمی‌دمد

به فردوسی آن پور دانا بگو

چو گه قیل، گه قال آمد پدید

ز فرهنگ والا نشان کس ندید

زنان از سرافرازی و ایزدی

فقط کشتزارند به نابخردی

دگر باره ضحاک در داوری است

سخن گفتن پارسی کافری است

دو پنج و دو ده زحمتت، باد برد

عجم زنده کردی، مگر باز مرد

۱. نوبهار: آتشکده‌ای زردشتی در بلخ.

نه رخس و نه رستم، نه تهمینه‌ای

به جز عشق لیلا و دیوانه‌ای

و بگو فرانک را که دیگر دخترانت آفریدونی به جهان نیاوردند و

ماران ضحاک ددمنش‌تر از پیش مغز نوادگانت را در برگ برگ

تاریخ به پایان می‌چرند!

به بومسلم و سیس و بابک بگو

وجود خراسان ز رزم آوران

سیاه و سپید، آتشین جامگان

تهی گشته دیری است

پس از مرگ‌تان

دگر سربهداری نیامد پدید

به جز سرخمی پیش شمشیر جهل

دلیری و آزادگی کس ندید

به ناهید و مهر و فرُوهر بگو

که در نبض تاریخ ایران‌زمین

زنان جا ندارند ای پاک دین

خدایان امروز مردند و بس

زنان کهنتر و خوار و زرداند و بس

و آنکه برو غرق تاریخ شو

بخوان خط به خط مو به مو جَو به جَو

سراغ دلیران و گردان بگير

ز مازندران تا به سیستان و غور

بجو آن یل با فر و نام را
گو پیلتن تخمهٔ سام را
بگوش که ای تاج‌بخش شهان
دریغا خراسان که ویران که شده است
سراپردهٔ چارپایان شده است

پدرود
ای ترانهٔ جاوید روزگار
برگرد گرچه در بدن ذره ذره‌ام
پیوسته می‌دوی!

آمستردام، نهم مارس ۲۰۱۲

مخور فریب مرا

مخور فریب مرا دیگر ای عزیزترین
که همچو زندگی
صد شیب و یک فراز مر است
تو خوب، پاک، سراپا هجوم زیبایی
سرشت بد به خطا رفتن و پشیمانی
و باز پشت در بسته‌ات نماز مر است
بزن به قهر و به نازت شکسته‌تر سازش
بران برون ترش حتا ز برج سینۀ من

چو آن دمی که بخوایم ز دوریات مردن
دلی که بشکستی
همین پلید سییل مانده چاره‌ساز مراست

نهم مارچ ۲۰۱۲

مادرم فاحشه بی‌باکی است

من در آغاز به یک کرمک نوزاد همانند بودم
و غباری هم از این رنگ و نجابت که زمین می‌پوشد
در دلم جای نداشت
منشم برگ سپیدی بود بی اصل و نسب
نه منی بود، نه ما
و خدا دورتر از ناپیدا
شاید آن دم اگرم هوشی بود
پدرم مرد غریبی به گمان می‌آمد

مادرم فاحشه بی‌باکی
کس اگر می‌پرسید
دست من گر می‌بود
می‌توانستم از ماده سگی زاده شوم
یا ز یابوی سیاهی در دشت
مادرم
می‌توانست گیاهی باشد
ملخی
و من آزاد چو باد
مادرم
تلقین شد
پدرم با قلم رسم و رواج
در روانم به خط و شیوه دلخواه خودش باز نوشت
من
ما
کیش
خدا

عبث

در روستای ما
دریا فتاده است و زمین زیر پای او
همواره می‌دود
از بال مرغ و جنگل وحشی و کوه و دشت
پرواز و رنگ و هیبت و آسودگی و رم
پیوسته می‌رمد
ماهی میان ریگ
پای درخت تا به دل ابر ریشه دار

سگ روی سنگلاخ پر از خاک می چرد
آهو شکسته پا
مرغی عصا به دست و لب جاده‌های ده
در گوش چوچه‌اش
آهنگ مرگ باد به پرواز داده سر
ایمان بیاوریم به پرواز، رنگ، رم

آمستردام، جون ۲۱۱۲

شبچراغک تنهاست



شب اگر می ماند
تا ابد منتظر مهر نباشیم
که بتابد بر ما
دیده را باز کنم
و بخوانیم به آوای بلند
در دل تیره شب
شبچراغک تنهاست

۲۰۱۲/۶/۲۷

من ایرانم | ۱۴۵

شب

من شب را
بر فردای دیروز آلود
ترجیح می‌دهم

آزادی

کودکی بودم

گرسنه

و نامت

پیش از نان در ذهن کوچکم جاری می‌شد

بی آنکه دیده باشمت

نوجوان شدم

برگزیده‌ترین نیازم شدی

بی آنکه دیده باشی‌ام

با همه نبودنت
آموزه‌های مادرم
میانم را با همت قله آلودی بسته‌اند
روزگاری
جاریات می‌کنم
به فراوانی باد دره‌ها
و می‌دماخت
بر تارترین پهنه‌ای که این روستا پرورده است

آمستردام - دیوانسرای مرکزی، ۱۸ جولای ۲۰۱۲

دل من مرگ خموشی است

وقتی فریاد شدم
حنجر بسته و نفرین‌شده تاریخ را
در تن آبایم
زندگی شعر شد و دل من جای گرفت
دل من مرگ خموشی است
خروشگاه نوا
دل من فرجام است
جُبن و محرومیت توده محکوم به خاموشی را

روانم شهر زیبایی است

گدایی، بیدلی، بی‌خانمانی می‌خزد در من
سگی هم می‌تواند ولگرد کوچۀ اندیشه‌ام باشد
روانم شهر زیبایی است
در آنجا می‌توانم عاشق چشم خری‌گردم
و داغ پیکر پُرچین سنگ‌پشتی
در آنجا جغد محکوم نیست
به شوم‌پایی
و زاغی می‌تواند بی‌نهایت تیره‌پر باشد
روانم شهر زیبایی است

وقتی در حافظه آب روان می‌گردم

وقتی در حافظه آب روان می‌گردم
زندگی دست مرا می‌بوسد
من سراپا نبضم
جسم یک شهر به غفلت شده را

آمستردام، ۲۰۱۲

خوشا بر خدا

خوشا بر خدا
که انفعال ناپذیر است
ورنه رویی برای دیدنم نداشت
خوشا بر خدا

آمستردام، ۲۰۱۲

مرگ جاودانه پدرم

در سوزنده‌ترین فصل فقر
نان نمی‌گویم
تا آرزوهای کودکانه‌ام
گور جاویدانه پدرم نشوند

آمستردام، ۲۰۱۲

تو در آوای دریا در دل باد

تو در آوای دریا در دل باد
تو در تمکین ادا و ناز شمشاد
و من لب تشنه دشتی، ریگزاری
بوز تا من شوم سیراب، آزاد

آمستردام، ۲۰۱۲

مادر نگو که سهم من از زندگی غم است

آدینه روز
کودکی برگشت سوی ده
بازار رفته بود
با ریسمانی بر کمر کوچکش گره
آن روز صبح زود بی کار رفته بود
برگشت همچو دی و پریر و پریر پیش
با جسم خسته، دست تهی، روح و قلب ریش
او را

ده سال بیش عمر نبود و نه هیچ مال
جز بغض و درد و رنج و رخ زرد پرملال
آمد و سر به دامن مامش نهاد و گفت:
مادر بگو بلند که دردم دوا شود
مادر بگو، هزاره شدن را گناه نیست؟
مادر بگو که هستی من اشتباه نیست؟
مادر بگو که رنج و غم از قضا نبود؟
بدبختی ام اراده پاک خدا نبود؟
مادر برای تسکین دردم دروغ گوی
این لکه‌های جبر زبردست شوم را
خیر است، با دروغ ز جان و تنم بشوی
مادر دروغ گوی، خدا را، دروغ گوی
مادر بگو، بگو که خدا کور گشته است
مادر بگو کر است
اما نگو که سهم من از زندگی غم است
گرسنگی، شکسته‌دلی، اشک و ماتم است
مادر دروغ گوی که من باورت کنم
جان را فدای آن دو نگاه تری کنم

آمستردام، ۲۲ اکتوبر ۲۰۱۲

حضورت موسم خرمی است

گاهی دلم به اندازه آسمان غبارآلود و زمستانی شهری می‌گیرد
تا آن‌که می‌درخشی
و می‌رهانی‌ام
حضورت
موسم خرمی است
زندگی مرا

دلفت، ۷ نومبر ۲۰۱۲

با سگان ولگرد الفتی دارم

و اما با سگان ولگرد الفتی دارم
و خرمگس‌های گرسنه
که بدرند تنم را
و من
در بال
و چنگال‌های رَم‌آلودشان تکرار شوم

دلفت، ۸ نومبر ۲۰۱۲

حَق نی گفتن

وقتی پامیر در گلویم سبز می شود
و آمو در فریادم
روانم بیگانه می شود
«رعیت» بودن را
فردها
لبریز از حق نی گفتن من اند

دلفت، ۹ نومبر ۲۰۱۲

آهای برکنده از اعماق سیاه افریقا

آهای مارتین

آهای برکنده از اعماق سیاه افریقا

من

تو را در روانم کاشته‌ام

تا سیاه‌بختان

از بی‌روایی نمیرند



زیباترین خاطرهٔ سینه‌هایت را
دستان من حکایت کرده‌اند

آمستردام، نومبر ۲۰۱۱

وقتی پدرم به دار می شد

وقتی پدرم به دار می شد

رازی را خندید

که

روزی رگانم رویش خورشید را می ترکند

و تلخ‌ترین خاطره شب می شوم

دانشگاه آزاد، ۲۷ نومبر ۲۰۱۱

مولوی یک دروغ روحانی

مولوی

یک «دروغ» روحانی

خواجه در بند زلف

خیام، مست

بقیه در بند لفظ، در معنی

من پس یک هزار سال سکوت

آسمان را به سنگ خواهم کوفت

تنهایی ام را دود کردم

فلسفه

تنهاییم کرد

از شراب گذشتم

تا تاک

نورس‌ترین بوته‌های جو، گندم

تنهایی‌ام را دود کردم

تا تنباکوها

لبریزم شدند

قصای شش ندارد

تا خودم را بیخکن کنم

۱۶۴ | من ایرانم

زبانم به کلمه نمی گردد

چین‌های پیشانی پدرم
پرخم‌ترین شیب روزگار را
مقدس‌ترین آیه‌های نازل شده اند
من با نگاهی ایمان می‌آورم
زبانم به کلمه نمی گردد

مادر خودت را ببخش

من از سرزمینی می‌آیم
که مادرانش
مرگ انسان می‌زایند
خواهرم را
سنگسار کردم
مادر!
خودت را ببخش

دلفت، ۱۰ دسامبر ۲۰۱۲

۱۶۶ | من ایرانم

سکه‌ها متفاوت اند

مادران جهان
درد را
به یک زبان می‌گیرند
خنده
جایی برگردان نمی‌شود
چقدر همانندیم
غم نان
خواب پدري را در افغانستان

سومالی
سرالیون
یک گونه می دزد
گرسنگی
زبان مادری کودکان
در افریقا
آسیا
چقدر همانندیم

سکه‌ها متفاوت اند
یک اسرائیلی
صد فلسطینی
یک سپید
هزار سیاه
چقدر...